

مناسبت های متفاوت و همگون آموزش "وجود شناسی" خواجه عبدالله انصاری و مارتین هایدگر

بارزشتین اصلی که در تاریخ تصوف خراسان وجود دارد اینست که : تصوف سرزمین ما همیشه « طریقت » و مشرب و مسلک فلسفی و شناخت وحدت وجود بوده و نه شریعت و مذهب و دین .

بنادر آراء و اندیشه های عرفانی - عرفا : سنایی و عطار ، مولانا و جامی و بویژه پیربزرگ هرات خواجه عبدالله انصاری مهمترین اصل شناخت مسئله حقیقت وجود - و وحدت آن بوده است .

خواجه در آموزش مقامات معنوی سیر و سلوک عرفانی اش : گونه های شناخت ، اخلاق تطبیقی ، سیرتفکر ، معرفت و آموزش سلوک عملی ، را از الویت های سالک طریق بسوی قرب حق یعنی توحید یا یکتا پرستی ، وجود ابدی دانسته است .
از دید ما منشاء اصلی نحوه تفکر عرفانی و تصوف خواجه عبدالله انصاری از دو گونه اسلوب معرفت مراحل گذار بهره گرفته است .

یکی دخالت هوش و عقل و خرد ،
دیگری دخالت ایمان و اعتقاد .

اودر مراتب شناخت ، رابطه میان " ذات حق (وجود ابدی)" و " انسان (موجود یا مخلوق)" را مورد تأمل قرار می دهد . و با این اندیشه وی مناسبت های عملی و نظری - خرد و ایمان انسان را از راه مشاهده نهان به " وجود یا هستی حق " آگاه می سازد .

انصاری در برابر انسان (راه رونده حق) دو وظیفه را قرار می دهد :
یکی : رهایی وی از خواص آلوده نفس یا عمل نا شایسته انسان (موجود)
دو : درک حقایق متعالی از (وجود ابدی خدا) یا خدا باوری

در مسیر آموزش هستی شناسی ، « مارتین هایدگر » در کتاب معروف « هستی و زمان » در باره یودن اشاره می کند . و فلسفه او پرسش از معنای هستی است . ولی هایدگر از هستی نمی گوید که هستی چیست ؟ زیرا پرسیدن این پرسش بدان معنا خواهد بود که هستی یک شیء یا یک جوهر است . مگر فلسفه او کوشش برای رها شدن از مقوله جوهر می باشد .

در آموزش هایدگر می خوانیم که وی نه در مورد " وجود " بلکه در مورد " بود " بحث را می آغازد . و در معرفت خویش مقوله " وجود " شناسی خواجه عبدالله انصاری را به مقوله " بود " شناسی خودی ، تاخت زدن می گیرد . و با تأثر از این اندیشه ، رویکردهای فلسفی خویش را برشالوده " جوهر اصل اصیل " ایجاد می کند .

فلسفه هایدگر معرفتی از مفهوم های هستی یک شیء یا جوهر است . در تفکر او انسان یک هستی است مگر وی به شناخت معنوی این هستی نه می پردازد . بلکه موضوع فلسفه او را رها شدن از جوهر تحمیل شده زمانه بر شیء و یا هستی تشکیل می دهد .

در رویکرد عرفانی انصاری انسان عارف منحیث " موجود " در رسیدن به مراتب متعالی ، مکلف به عبور مراحل گزار از مراتب پست لذت و سود - به مراحل شامخ جوهر " وجود " است .

در فلسفه های دیگر نیز انسان به همین منوال منحیث " بود " در رسیدن به مراتب " بود اصیل " مکلف به رها شدن از جواهر تحمیلی زمانه است . در هر دو رویکرد های اندیشوی انصاری و های دیگر ، انسان منحیث عامل باز دارنده در مراحل رها شدن از وارده ها بیرونی و پاکیزگی درونی قرار دارد .

در آموزش های دیگر وجدان آئینه ایست که مناسبت واقعی انسان را با دنیای درونش به تصویر می کشد . این اندیشه در رویکرد های فکری انصاری تحت نام : "قناعت احساس اخلاقی " مورد باز شناختی ما نیز قرار گرفته است . یعنی انصاری در رابطه با در آمیختگی معرفت "وجود " میان عقل و ایمان دو نوع شناخت در اندیشه وی مطرح است :

یکی شناخت گزینه اعتقادی حسی . شناختی که نیاز به تجربه برای آن نیست . بلکه با الهام گیری از ضمیر ناخود آگاه با تأیید قناعت "احساس اخلاقی " در دایره توحید ایمانی قرار می گیرد .

دو - شناخت گزینه عقل عملی ، یعنی شناختی که بمدد قوه تفکر شیوه های خرد اندیشی ، و اخلاق تطبیقی ، سالک را در مراحل سیر معرفت سلوک عملی به غایب توحید منتهی می گرداند . در این حالت انسان منحیث عامل و وسیله شناخت عرض وجود نموده بدایره کشف حقایق و بصیرت معنوی وجود گزار می کند .

بنابراین میتوان اذعان کرد که رویکرد "وجدان آئینه گونه " های دیگر و "قناعت احساس اخلاقی" انصاری دوروی یک سکه ، ناظر به بیان انعکاس حالات دنیای نهان انسان در مراحل سلوک عملی معرفت شناختی از " وجود ابدی بود " است .

ارتباط بحث مقوله عشق و عقل با اندیشه های انصاری

قسمی که در فوق شرح شد . مقام و مرتبه عشق در معرفت عرفانی خراسان از اهمیت والا برخوردار است . اما مقوله عشق از منظر ما در اندیشه های عرفانی خواجه عبدالله انصاری نسبت به سایر عرفایی خراسان جایگاه ویژه ای را احراز می کند .

آموزش وی از عشق بخدا می آغازد و در عشق بخدا می انجامد . او جهان را از روزنه عشق به ذات حق در مراحل سلوک قابل شناخت می داند . و روشن نگری خویش را در این راستا از معشوق حقیقی کسب می کند . و جلوه گاه کثرت جهان مادی را مظهر آن معشوق می پندارد .

انگیزه نگرش شیخ الاسلام از پاکیزگی نفس انسانی و سعود آن بسوی خدا که این حالت توحید ، او را از همه چیز بیگانه می سازد و بگونه ای که همه چیزش او می شود . همه در دایره عشق مبنی بر جذبۀ حُسن جمال و ارزش شناختی قدرت و عظمت حق تعالی صورت می پذیرد .

از دید ما بحث عقل در عرفان خراسان و مناسبت آن با اندیشه های عرفانی خواجه عبدالله انصاری به گونه ذیل مشروح است .

عقل در روند معرفت عرفانی عرفا ، پیوسته مورد تأمل قرار گرفته و علما و حکما سرزمین خراسان جهت معرفی اندیشه های عرفانی و دینی ایشان از عقل عملی و نظری سود فراوان جسته اند .

در معرفت خواجه انصاری نیز عقل در عالم بشارت مراحل گذار احساس را بسمت کمال مطلوب رهنمون می‌شود. آموزش وی در شناخت رسالت و سلوک طریقت بر مقتضای واقعیت از عقل مدد می‌گیرد و از مسیر نور معرفت و محبت گزر کرده در فراسوی مراتب کمال سیر می‌نماید. با این مناسبت های همسو جاه داشته که ما گونه های متفاوت عشق و عقل در فرهنگ عرفانی خراسان را جهت ریشه صافی با آموزش خواجه مورد بررسی قرار داده ایم.

اندیشه های معرفتی خداوند گار بلخ در مورد شناخت

نسل پیشتاز، نونگر، دگراندیش و خود ایستای زمانه ای ما؛ ضرورت دارد تا از منابع و متون علمی و فرهنگ باستانی و معاصر سرزمین نیاکان ما آریان - خراسان، آگاهی حاصل نمایند. و با این سلاح معنوی شخصیت علمی و دینی و فرهنگی خویش را تقویت بخشند.

هر قدر میراث معرفتی خردمندان سرزمین نیاکان ما آریان - خراسان، نسل های امروز و فردای میهن ما، شرح و بیان گردد. به همان اندازه آن ها میتوانند، در روشنایی این آموزش ناب، احساس همبستگی ملی و همزیستی اجتماعی خویش را! به پایه ای کمال برسانند.

تمام حاکمان خود محور کشور ما، در هنگام حکمرانی: فرهنگ و اقتصاد و سیاست این سرزمین را، تلاش ورزیده اند که، درخت پرگشن فرهنگ بومی این حوزه تمدنی آسیا را از ریشه خشک بسازند. و نگذاشتند و امروز هم نمی گذارند که مردم از ریشه تاریخی و هویت ملی و فرهنگ بومی خویش آگاهی واقعی و نا تحریف شده بدست آورند.

خوشبختانه که با رشد وسایل اطلاعات جمعی و ارتباط ماهواره ای، محدودیت های سیاسی آزادی مطبوعات از میان رفته، اکنون ما می توانیم اندیشه های خود ایستایی و خودشناسی ملی را به نفع صلح و آوردن ثبات در کشور، تبلیغ و ترویج نمائیم.

با این هدف خواستیم برخی دید گاه های داستانی، خداوندگار بلخ را به نسل جوان، در قالب های اندیشه: جامعه شناسی و معرفت شناختی به تشریح گیریم.

حکایت از مثنوی معنوی " دوستی خاله خرسه " [شناخت دوست واقعی]

مرد شجاع و جنگجو، از راهی می گذشت. ناگهان صدای ناله و فریادی شنید؛ خیلی سریع خود را به سمت ناله و فریاد رساند؛ دید که اژدهای غول آسا، به خرسی حمله کرده بود و می خواست که او را بخورد. خرس هرچند قوی و زورمند بود؛ اما اژدها به مراتب از او قوی تر بود؛ به همین دلیل ناله و فریاد می کرد.

مرد جنگجو که اتفاقن همه سلاح های جنگی را همراه داشت، دلش به حال خرس سوخت و تصمیم گرفت، به او کمک کند؛ چند تبر و نیزه، به سوی اژدها پرتاب کرد و بعد از آن با شمشیر به او حمله کرد، پس از نبرد سخت اژدها را از پای در آورد و خرس را نجات داد.

خرس وقتی، این شجاعت و جوانمردی را از آن مرد دلاور دید، از آن پس همراهی او دوست شد و جنگجو هرکجا، می رفت، دنبال او به راه می افتاد؛ زمانی که او استراحت می کرد، خرس به مراقبت از او مشغول بود.

روزی مردی خردمند، در راهی می رفت؛ مرد شجاع را دید که خوابیده و خرسی بالای سر او ایستاده است؛ او را بیدار کرد و گفت:

" ای برادر! چه اتفاقی افتاده است؟... اوضاع از چه قرار است؛... این خرس دیگر کیست؟ "

آن یکی بگذشت و گفتن: " حال چیست؟ "

ای برادر! مرتورا این خرس کیست؟ "

جنگجو، داستان نبرد خرس و اژدها را کاملن، برای آن، خردمند تعریف کرد؛ نحوه نجات دادن خرس را توضیح داد و گفت: " از آن پس هر جای که می روم، این خرس با من می آید و در مواقعی که استراحت می کنم، از من مراقبت می کند؛ من از این که این خرس همه جا با من است، خیلی خوشحال هستم؟ "

خردمند گفت: " ای آدم نادان! تومی دانی که با خود چه می کنی؟ آدم نادان! مگر باخرس می توان دوستی کرد؟ به هرتربیی که می دانی، آن خرس را از خود دور کن! "

مرد شجاع گفت: " به خداوند قسم! تو از حسادت این حرف هارا می زنی؛ اگر این طور نیست، کمی عقالت را بکار بیانداز و ببین این خرس چگونه به من، مهربانی می کند! "

خردمند گفت: " نباید گول مهر و محبت او را بخوری! اگر فکر می کنی که من حسادت می کنم، بدان! حسادت من، از محبت او خیلی بهتر است؟... من هم، به تو کمک می کنم... بیا باهم این خرس را دور کنیم؛ بهتر است، به جای دوستی با خرس، با من که انسانم دوست باشی! "

جنگجو گفت: " ای حسود، بهتر است دنبال کار خودت بروی! "

خردمند گفت: " کارمن همین است که این خرس را از تو دور کنم ؛ اما مثل اینکه خودت نمی خواهی... من از یک خرس که کمتر نیستم. بهتر است که او را رها کنی تا افرادی مانند من، رفیق و همنشین تو باشند. "

من کم از خرسی نباشم ای شریف !
ترک او کن، تا منت باشم ! حریف

خردمند هرچه می گفت، جنگجو اصلن گوش نمی کرد ؛ او گمان می کرد که این مرد، از روی حسادت حرف می زند ؛ بنا برین بی خیال حرف های او بود.

سرانجام خرد مند دست او را گرفت تا او را با خود ببرد ؛ ولی جنگجو دستش را کنار زد وگفت: " رهایم کن !... مر تنها بگذار ! "

مرد دانا گفت: " اگر تو می خواهی، من می روم ؛ اما بدان... "

مرد شجاع حرف را قطع کرد وگفت: " برو ای آدم فضول ! اصلن هم نمی خواهم، چیز دیگری را بشنوم ! "

جنگجو گفت: " خوابم می آید، برو، دست از سرم بردار، می خواهم بخوابم ! "

دانا رفت و مرد شجاع، سر بر زمین نهاد که بخوابد ؛ با خودش فکر می کرد که: " چه آدم حسود و فضولی بود ! آخر به تو چه که من، با چه کسی دوست هستم ! "

جنگجو خوابید و خرس مراقبت او بود. چند مگس ، روی سر و دست مرد نشسته بودند ؛ خرس، آنها را از روی مرد کنار زد ؛ مگس ها را چند بار راند ؛ اما آنها دوباره برگشتند:

چند بارش راند، از روی جوان
آن مگس زو، باز می آمد، دوان

خرس عصبانی شد و تصمیم گرفت، از مگس ها انتقام سختی بگیرد ؛ بنا براین رفت و تخت سنگی بزرگ برداشت و باز گشت ؛ مگس ها را دید که برصورت جنگجو نشسته اند، تخته سنگ را بالای سرش برد و محکم بر سر مگس ها کوبید؛ دریغا که مگس ها پرواز کردند و رفتند ولی جنگجو... دوستی با ابلهان دوستی با خرس است، به مهر و محبت آنها نمی توان اعتماد کرد. از آن موقع به بعد است که دوستی با افراد نادان را دوستی "خاله خرس" می گویند:

مهر ابله، مهر خرس آمد، یقین
کین او مهر است و مهر اوست، کین

نتیجه

در داستان " دوستی خاله خرسه " یعنی " شناخت دوست واقعی " مولوی شیوه های شناسایی واقعیت را برای راه بردن به سوی انتخاب حقیقت استفاده می کند. وبا این اسلوب سعی می ورزد که چگونگی باورمندی و اعتماد انسان را به کنه مسأله جلب، نماید.

در این داستان دیده می شود که، کمک مرد شجاع و جنگجو در نجات خرس از شر، اژدها، بگونه ای شکل می گیرد، که مرد شجاع ! در پذیرش اسلوب شناخت حقیقت، عقل را از مقام تفکر و تأمل عزل نموده وبا برداشت های ذهن پرورانه وبا خواست غریزه درونی، احساس خود را معیارداوری عرصه واقعیت شناختی، قابل توجیه می داند.

در این داستان تفاوت شناخت خردمند، نسبت به شناخت جنگجو، اینست که ؛ در اندیشه خردمند، مقبولات و مسلمات و استناد بریقینیات مجاز نیست. بی محابا، رُک و راست حکم یی « عقل » می نماید.

ولی مرد جنگجو از این نحوه نگرش منحرف گردیده و برای اثبات صح و سقم اندیشه های ذهنی خود، دست به تأویل ظواهر احساس « مقصود » می زند.

به نظر خردمند: ویژگی مشترکات طبیعی میان دو حیوان ویا دو انسان وجود دارد. وبر پایه همین مشترکات و ارزشهای طبیعی و اجتماعی است که، انسان می تواند با انسان و حیوان با حیوان، زندگی نماید و سازگاری باهم داشته باشند.

تأکید خردمند، بر اصل همین شناسایی حقایق - درک مشترکات طبیعی و اجتماعی و سازگاری انسان با انسان بوده ؛ که صحنه بر داوری عقل می گذارد.

مولوی با چشم حق بین خود، در مباحث تمثیلی تلاش می ورزد، که تا حقایق عینی جامعه روزگارش را، بگونه ای خیلی زیرکانه و عالمانه و عامیانه مطرح نماید. او با عشقی که به انسان و خوشبختی وی دارد، پیوسته در جبهه نجات ذات اصالت مدار او - از انواع جبرتحمیلی حیات ؛ موضوع گیری سالم و ثابتی داشته است .

حکایت از مثنوی مولوی

"دانشمند مغرور"

روزی دانشمندی که به دانش خود بسیار مغرور بود، سوار بر کشتی شد و خواست که به دریا سفر کند. در هنگام سوار شدن به کشتی، روبه ناخدا کرد و گفت: " ای ناخدا !! آیا تو اطلاعی از دانش نحو (دستور زبان) عربی داری؟ "

ناخدا چیزی از زبان عربی نمی دانست، چه برسد به نحو عربی ؛ پس به دانشمند گفت: " نه !... چیزی نمی دانم !... اصلن نحو چیست؟ "

دانشمند مغرور گفت: " برایت متأسفم ! نصف عمرت، برباد است ! " ناخدا از این حرف دانشمند، خیلی ناراحت شد ؛ ولی در آن لحظه، جوابی به او نداد و منتظر شد تا در زمان مناسب، پاسخ او را بدهد.

ساعاتی گذشت و هوا ابری شد ؛ باد، شروع به وزیدن کرد و کم کم طوفان شدیدی، آغاز شد و کشتی به تلاطم افتاد و چیزی نمانده بود تا غرق شود؛ در همان لحظه، ناخدا رو به دانشمند کرد و به او گفت: " ای مرد ! آیا شنا کردن بلد هستی؟ "

دانشمند با ترس و لرز گفت: " نه ! من اصلن، شنا بلد نیستم ! " ناخدا به او گفت: " اکنون تمام عمرت برباد است ؛ زیرا این کشتی بی شک، در این دریا غرق خواهد شد، فقط کسانی نجات می یابند که شنا بلد باشند ! " گفت:

" گل عمرت، ای نحوی فناست

زان که کشتی، غرق این گرداب هاست "

حکایت از مثنوی مولوی

"حکمت لقمان"

[حقیقت و راه شناخت آن]

لقمان حکیم، فرد سیاه چرده و ضعیف بود. در دوران کودکی و جوانی، غلام خواجه ای ثروتمند بود و برای او کار می کرد. این مرد ثروتمند، بجز لقمان چندین خدمتکار دیگر نیز داشت. این مرد باغی داشت که برشاخه درختان آن میوه های گوناگونی بود. لقمان و خدمتکاران دیگر او، در این باغ، کار می کردند.

روزی از روزها میوه های باغ، رسیده و آماده برداشت شده بود، خواجه به غلامان خود دستور داد تا به باغ بروند و میوه هارا بچینند و نزد او ببرند.

همه خدمتکاران به راه افتادند و لقمان نیز پشت سر آنان حرکت کرد. در باغ، لقمان به چیدن میوه ها و جمع آوری آنان مشغول شد؛ اما بقیه خدمتکاران بیشتر وقت خود را به بازی و خوردن میوه ها گذراندند، آنان به لقمان گفتند: "تو نیز از این میوه ها بخور!" اما لقمان نه تنها لب به هیچ میوه ای نزد، بلکه همچنان مشغول کار خود بود.

هنگام ظهر، لقمان و دیگر غلامان، میوه های چیده شده را پیش خواجه آوردند. مرد، پس از دیدن میوه ها با عصبانیت فریاد زد: "همه میوه های خوب را خودتان خورده اید و فقط اینها را برای من آورده اید؟! "

غلامان یکباره به لقمان اشاره کردند و گفتند: "او همه آن میوه ها را خورده است!" خواجه از دست لقمان ناراحت شد؛ اما به او چیزی نگفت و آنان را تنها گذاشت.

لقمان، نگاهی به دوستان خود کرد، درحالیکه آنان زیر لب باهم حرف می زدند و می خندیدند، اصلن هم به روی خود نیاوردند که چه اتفاقی افتاده است.

لقمان، دنبال خواجه اش به راه افتاد و به او گفت: "سرورم! چند لحظه به حرف های من گوش بدهید، برای پیدا کردن مقصر واقعی، بهتر است همه ما را امتحان کنید!"

خواجه گفت: "با چه امتحانی می شود، مقصر واقعی را پیدا کرد؟"

آنگاه لقمان گفت: "من راهش را می دانم، بهتر است همین حالا، به هر کدام از ما یک کاسه، آب گرم بدهی، آن وقت خودت سوار براسبی شوی و همه را وادار کنی تا جلوتر از تو بدویم. سپس مقصر واقعی پیدا خواهد شد."

امتحان کن جمله مان را، ای کریم

سیر مان در ده، تو از آب حمیم

بعد از آن ما را به صحرای کلان

تو سواره، ما پیاده، می دوان

خواجه پرسید: "بعد چه اتفاقی خواهد افتاد؟! "

لقمان گفت: "همه چیز آشکار خواهد شد."

خواجه که به دانایی و زیرکی لقمان اطمینان داشت، قبول کرد تا این امتحان را از همه بگیرد. همان لحظه، دستور داد تا همه یک کاسه، آب گرم بنوشند و پس از آن همه را وادار به دویدن کرد. لقمان نیز همراه آنان دوید. ناگهان پس از چند دقیقه به همه خدمتکاران و به خود لقمان، حالت تهوع دست داد

و همه آنچه را که خورده بودند بالا آوردند و استفراغ کردند. و مشخص شد که میوه هارا آن غلامان دروغگو خورده اند. خواجه در آن لحظه بود که متوجه حکمت لقمان شد و فهمید، منظور او از این آزمایش چه بوده است. او از لقمان عذرخواهی کرد و دیگران را هم به دلیل خوردن میوه ها و هم دروغگویی تنبیه کرد.

نتیجه :

ادراک حسی سرچشمه شناخت است. و احساس، ادراک و تصور ساده ترین مرحله اسلوب روند شناخت شیء را تشکیل می دهند.

اما جستجوی عقلانی حقیقت از راه حواس انسانی ما را به منزل مقصود نمی رساند. این تجربه و وسایل تجربی علمی است که ما را در شناخت حقایق اشیاء کمک می نماید. و بر این اساس است که، ما پرده های راز حقایق را با عده معدود اعضای حواس پنجگانه: (چشایی، بویایی، شنوایی، بیهسائی، بینایی) انسان که اندک اند، نمیتوانیم درک بکنیم.

انسان عصر ما با استفاده بری از وسایل مدرن میکروسکوپ و تلسکوپ و سایر ابزار های پیشرفته نوین میتواند قدرت بیشتر اعضای اضافی ادراک و شناسایی خویش را بالا ببرند.

بگونه مثال: انسان در حالت عادی از احساس میدان الکترونیکی و یا مقناطیسی و یا حرکت فریکانسیها در فضاء بوسیله حواس پنجگانه ناتوان است.

اما با ابزار و فرآورد های علمی و تحقیقاتی علم فزیک و شیمی...، امکان قدرتمندی این احساس برای مان فراهم میگردد. و ما در آن مرحله قادر به کشف حقایق پوشیده می گردیم.

در نگرش تمثیلی رویکرد فکری مولوی " حکمت لقمان " نیز دیدیم که! در مرحله اول شناخت حقیقت در حالت صور ظاهری، بوسیله حواس بینایی خواجه منجر بدریافت حقیقت نشد. اما بعد روشن شد که، به مدد تعقل و تفکر و تجربه عملی لقمان، خواجه موفق به شناخت حقیقت گردید.

چشم حس همچون کف دست است و بس

نیست کف را بر همه او دست رس

حکایت از مثنوی مولوی

"عبرت وپند گرفتن"

در جنگلی که نزدیک کوهستانی بلند قرار داشت، شیری به همراه گرگ و روباهی زندگی می کرد. شیر سلطان جنگل بود و گرگ و روباه، در همه کارها از او پیروی می کردند.

اما شیر در رفتارهای خود تند خو بود؛ او خیلی زود، عصبانی می شد و همه چیز را برای خودش می خواست؛ هر شکاری که بدست می آوردند، ابتدا شیر از آن می خورد، تا سیر شود و سپس از آن هر چه اضافه می آمد به گرگ و روباه می رسید.

روزی مثل همه روزها، تصمیم گرفتند که به شکار بروند. پیش از حرکت، نقشه های خود را تنظیم کردند تا امروز، غذای بیشتری بدست بیاورند. گرگ و روباه پشت سر شیر بطرف کوه حرکت کردند تا شاید در آنجا شکار بهتری پیدا کنند!

آن روز یکی از روزهای شکار آنان بود؛ پس از تلاش و کوشش بسیار سه شکار به دست آوردند؛ یکی گاو وحشی بزرگ، دیگری یک بزکوهی و آن یکی هم خرگوشی چاق و چله. وقتی هر سه آنها، صیدها را در یکجا جمع کردند، گرگ و روباه می خواستند که شیر با عدالت رفتار کند و حد اقل این یکبار هم که شده، غذای بیشتری نصیب شان شود.

انگار شیر، از این قضیه بویی برده بود، بدون هیچ عکس العملی روبه گرگ کرد و به او گفت: "ای گرگ! برای نخستین بار می خواهم، شکارها را در اختیار تو قرار دهم تا آنها را میان ما تقسیم کنی؛ تمام دقت خود را بکار گیر تا مبادا اشتباه کنی."

گرگ بیچاره با خوشحالی تمام، نگاهی به روباه و نگاهی به شیر کرد آنگاه بسوی صیدها رفت، کمی فکر کرد و گفت: "کاملن روشن است که تقسیم چه گونه باشد؛ شیر از همه ما بزرگتر است، پس سهم او هم باید بزرگترین شکار باشد؛ یعنی گاو وحشی. این بزکوهی هم سهم من است؛ چون پس از شیر من قوی و بزرگتر هستم. این خرگوش چاق و چله هم نصیب روباه خواهد شد؛ زیرا او از همه کوچکتر است شکار خرگوش روباه کاملن سیر خواهد کرد."

گرگ به نظر می رسید، که از تقسیم خود راضی است، با شادمانی به شیر و روباه، نگاه کرد؛ گویی فراموش کرده بود که شیر اخلاق تندی دارد. روباه از تقسیم گرگ راضی بود؛ اما متوجه شده بود که اتفاقات بدی در حال افتادن است.

ناگهان شیر به گرگ اشاره کرد که: "بیا اینجا!"

گرگ بیخبر از همه جا، به سوی شیر رفت. شیر باخشم به او گفت: "از کی تا حالا، تو در پیش من اظهار وجود می کنی؛ حالا که ما هیچ نمی گوئیم، توهنکاری دلت می خواهد انجام می دهی؛ تو هنوز این را نفهمدی تا من اینجا هستم، حق نداری صحبت از نصیبت بکنی!" به دنبال این سخنان، ناگهان به گرگ حمله کرد و با چند ضربه او را کشت.

روباه از دیدن این صحنه وحشت کرده بود و خشکش زده بود؛ می توانست فرار کند و نه با شیر به مبارزه برخیزد. در این هنگام که شیر گرگ را از میان برده بود، نگاهی به روباه کرد و گفت: "خُب! بگو ببینم. نظر تو در باره تقسیم این شکارها چیست؟!"

روباه سعی کرد تا بر خود مسلط شود. آب دهانش را قرت داد و از ترس و اضطراب خود، کم کرد. نگاهی به شکارها و نگاهی به شیر کرد؛ اما در آن طرف، گرگ تکه تکه شده را دید که بروی زمین افتاده است.

شیر گفت: "چه شده؟ ما منتظریم؟"

روباه که زیرکی او زبان زد خاص و عام است، در برابر شیر سجده ای کرد و گفت: "ای شیر دلآور! من گمان می کنم، بهتر است جناب عالی، این گاو وحشی را که از همه بزرگتر است به عنوان غذای اصلی، در صبحانه بخوری تا کاملن سیر شوید. آن بز را هم میتوانی چند ساعت بعد برای میان وعده

میل کنید !! اما خرگوش، اگر برای شام نگهداشته شود بهتر است. " به نظر می رسد که شیر این بار چندان ناراحت نیست، و این تقسیم را عین عدالت می دانست، پس رو به روباه کرد و گفت: " ای روباه ! عدالت را برپا کردی، این را از کجا یاد گرفته ای؟ " گفت: " ای روباه، عدل افروختی

این چنین قسمت، ز که آموختی؟ " روباه بار دیگر با زیرکی تمام، در برابر شیر تعظیم کرد و گفت: " ای شاه جهان، من این عدالت را از آن جسد تکه تکه شده گرگ یاد گرفتم. " رفتار شیر به یکباره عوض شد و به روباه گفت: " من این همه این شکار هارا به تو می بخشم، نه به دلیل تقسیم کردن شکار ها، یا آنکه از من ترسیده ای ؛ برای این که آنقدر باهوش هستی که از آن گرگ، عبرت گرفته ای. به گمان من عبرت، برترین تجربه ایست که هرکس می تواند، بیاموزد. تو هم اکنون مانند شیر، قوی هستی، چون از احوال دیگران عبرت گرفته ای. "

چون گرفتی عبرت از گرگ دنی پس تو روبه نیستی شیر منی

روباه بار دیگر، در برابر شیر تعظیم کرد و ازین لطفی که شیر در حق او کرده بود، بسیار سپاسگذاری کرد ؛ اما در دل باخود اندیشید که: " اگر شیر، اول به من می گفت، این تقسیم را انجام بدی، الحان معلوم نبود که چه بلای بر سرم می آمد. " نگاهی به گرگ کرد و باخودگفت: " شاید من جای او کشته می شدم. "

پس سپاس او را، که ما را در جهان

کرد، پیدا از پس پیشینیان

نتیجه :

مولانای بزرگ، در نگرشهای نظام ذهنی و تحلیلی و اندرزها و پیام های خویش، تلاش ورزیده تا گونه های اسلوب شناخت حقیقت، حقایق حیات اجتماعی و تاریخی را با: تشبیه و استعاره و با کاربرد انواع مجازها به تصویر کشاند.

خواست ما از شرح و معرفی این اندیشه های اندرزی و پند و عبرت، بزرگان اینست که نسل دگر اندیش در پرتوی این معرفت تاریخی، قضایایی اجتماعی، سیاسی و علمی روز را، از مبحث استعاره و تشبیهات به مبحث نمادین و عقلانیت عینی تبدیل نمایند. و راه را بسوی رشد و تکامل آزادی اندیشه و تکرر گرای و عدالت اجتماعی هموار سازند.

با آموزش دقیق فرهنگ بومی و نوین عصر ما، کار کرد های نظام سیاسی کشور را تحت نظارت گیرند. و با چشم تیز بین، شیر ها و گرگ ها و روباه های وطن را شناسایی کنند و شعور اجتماعی را از دایره ای تفسیری فلسفه جنگل به سوی ارزش شناختی حرمت و کرامت انسانی هدایت کنند. و در جهت ایجاد زیر ساخت های همبستگی و همزیستی مسالمت آمیز، تلاش خستگی ناپذیر نمایند.

حکایت از مثنوی مولوی

" خشم و شهوت "

پادشاهی، به دیدار یکی از عارفان بزرگ رفت و به او گفت: " ای شیخ! از من چیزی بخواه تا من آن را برای تو فراهم کنم!"

شیخ عارف، رویه او کرد و گفت: " تو خجالت نمی کشی... این حرف را به من می زنی؟! ای پادشاه باید خیلی بیشتر از این ها، در حرف زدن با من حواست را جمع کنی! " شاه گفت: " متوجه نشدم! چرا؟! "

شیخ گفت: " برای آنکه من، دوبنده و خدمتکار دارم که تونوکر آن دو غلام هستی! آن دو در برابر من حقیر و نا چیز هستند؛ اما بر تو فرمانروا هستند! "

من دو بنده دارم و ایشان، فقیر و آن دو بر تو، حاکمان اند و امیر

پادشاه با تعجب پرسید: " چه می گویی؟! ... کدام بندگان! ... این برای من نهایت ذلت و پستی است! ... زود باش برایم توضیح بده! "

مرد عارف، سرش را زیر انداخت و پس از لحظه ای، سرش را بلند کرد و گفت: " ای پادشاه! دو بنده من یکی خشم دیگری شهوت است! من این دو را در برابر خود به زانو در آورده ام و بر آن ها فرمان می رانم؛ حال آنکه تو در برابر آن ها خم شده ای و آنان بر تو فرمان می رانند! "

شاه تا این سخنان را شنید، سرش را بر زیر افکند، برخاست و از نزد شیخ بیرون رفت.